الحسن والحسین سیدا شباب اہل الجنہ

صبح چمن

در مطبع صبح صادق واقع شہر عظیم آباد محلہ گذری کی منڈی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لربی الکریم　　والشکر له علی النعم

ذو النعمة ساتر العیوب　　ذو الرحمة غافر الذنوب

ذو المنة واهب العطایا　　ذو المنحة دافع البلا[یا]

افراخته خیمه های گردون　　انداخته فرش ربع مسکو[ن]

قندیل نجوم کرده روشن　　بربام فلک بغیر روغ[ن]

آن خیمه بی طناب بنگر　　وین فرش بروی آ[ب]

تبدیل نکرده بی مرمت　　محکم شده هردو تا بجمه

داغ جگری بلاله داده　　وز خون دلش پیاله

بر سرو قد سهی عطا کرد — تا فاختہ بر سرش نوا کرد

رنگین بکند گل حنا را — مشاطگیش دهد صبا را

ہر شاخ کہن بموسم دی — دستی بدعا بجانب وی

در فصل بہار ہر درختی — در بر چو قبای عید رختی

ہر چند کہ سر فراز گردد — پر میوه و برگ و ساز گردد

اما بروش چو سرکشان نیست — سرمست چو آدم جوان نیست

خم گشتہ چو پیر در شباب است — در موقف عجز باریاب است

از حد خودش فشرده گامے — دایم برکوع یا قیامے

در عشق و جنون اوست درکار — فصد رگ گل بہ نشتر خار

سنبل شده موی از فراقش — نرگس ہمہ چشم ز اشتیاقش

گل بہر رضای او خموشان — بلبل بہ ہوای او خروشان

صد برگ کہ سر بسر زبان است — در مدح و ثناش تر زبان است

بلبل تنہا نہ در چمن ہست — زین گونہ ہزار نغمہ زن ہست

شبہا لب ذاکران در ان کو — چون برگ گل لطیف شب بو

ہر سو مژه مثل جویبارے — چشمان پر آب چشمہ سارے

زنبور عسل ز قدرت او
یک سو نیش است و نوش یک سو

هر جا که ز آب چشمه هست
در چشم خرد کرشمه هست

از مدحت او لب صدف تر
هر سطر ز موج اوست دفتر

بی منفعتی نگشت خارے
بی مصلحتی نکرد کارے

کارش همه معجز است امّا
تکرار برو تعجب از ما

طرح عجبی ز آب و گل ریخت
در قالب خاک جان و دل ریخت

بر لوح جبین که از جنین است
بنوشته که بخت او چنین است

بی گرده و خامه دست قدرت
تصویر کشد میان ظلمت

چون زیب کنار مادرش ساخت
با لخت جگر برابرش ساخت

شد آب و غذا لبن برایش
کان میرسد از وطن برایش

دندان چو نبود در دهانش
بخشید لبن بجای نانش

در خون سیاه منعقش بین
شد شیر سفید و پاک و شیرین

آموخت به طفل لب کشودن
وز گریه غذا طلب نمودن

چون عقل و خرد باو عطا کرد
از رزق هزار باب وا کرد

تا بود میان گاهواره
میکرد بخواب و خور اشاره

تا هوش نداشت بی زبان بود / غمخوار کیش بدیگران بود
در هوش فزوده مطلب او / آن وقت کشوده هم لب او
کرده است سفیر دل زبان را / آموخته شیوهٔ بیان را
بر باد که حرف نام دارد / ملک دو جهان قیام دارد
باد دگری که هست همدم / انفاس حیات ماست پیهم
بر باد چنین بنا گذارد / این صنع جز او که یاد دارد
زین باد چو رفت آن دهد باد / یعنی که حیات رفت بر باد
این هر دو اگرچه باد باشد / کم قابل اعتماد باشد
اما ز نسیم لطف یزدان / دمساز توان شدن بایمان
کاین باد بهار رحمت اوست / انفاس نسیم جنت اوست
ور باد غرور گشت همدم / از حرص و هواست کار برهم
کاین باد سموم جان و تن هست / بر آتش قهر باد زن هست
محفوظ کسیکه ماند زین باد / بر طبع لطیفش آفرین باد
آنکس که براه حق شتابد / توفیق ز کردگار یابد
گو عام نمود رحمت خویش / اتمام نمود حجت خویش

تکلیف بقدر وسع داد است / وز توبه دری بما کشاد است

از لطف پیمبران فرستاد / راه بد و نیک را نشان داد

بخشید بهر که خواست حکمت / تشریف شریف علم و عصمت

چون راز نبود آشکارا / خود نصب نمود اوصیا را

تا خلق ز معجزات ایشان / گیرند سراغ ذات ایشان

دل ها همه استوار ماند / در گلشن دین بهار ماند

مناجات

ای مرهم زخم دل فگاران / وی تسلیه بخش بیقراران

حسن تو فزون ز چند و چون است / در عشق تو عقل را جنون است

ذات تو بری ز وهم و ادراک / عرفان تو چیست ما عرفناک

ای آنکه فرشتگان قدسی / در ذکر تو حول عرش و کرسی

بر بندگیت قیام دارند / یاد تو علی الدوام دارند

برخی برکوع برده قامت / بعضی بسجود تا قیامت

برخی بهزار لب سخنگو / یعنی که خدای ما توی تو

دیدند هزار دور افلاک / گویند هنوز ما عبدناک

دور از تو قدم زدن نیارند   بی حکم تو دم زدن نیارند

صف بسته جماعتی ست ایشان   کان جمع نمی شود پریشان

خیلی دگری که سبحه خوانند   سرگرم فغان دران مکان اند

لب بسته نمی شوند گاهی   هم خسته نمی شوند گاهی

مهر تو بود سوال ایشان   لاعلم لنا کمال ایشان

خواب و خور و غفلتی ندارند   با این همه نخوتی ندارند

نی سمعت و نی ریا نه نازی   سوزیست و گداز با نیازی

در خلق عزیز و پهلوانند   پیش تو حقیر و ناتوانند

یک موضع شبر بر فلک نیست   کان منزل و موقف ملک نیست

هر قطره که می چکد ز باران   هر گل که دمد به کوهساران

با آن ملکی نگاهبان ست   در ذکر تو سر بسر زبان ست

بی صنعت تو زبان نگردد   بی حکم تو آسمان نگردد

گویاست زبان خار و هم گل   یعنی که خداست خالق کل

هر جا که پری ز کاه باشد   بر وحدت تو گواه باشد

ادراک تو کس هوس ندارد   بال عنقا مگس ندارد

تکلیف بقدر وسع داد است | وز تو به دری بما کشاد است
از لطف پیمبران فرستاد | راه بد و نیک را نشان داد
بخشید بهر که خواست حکمت | تشریف شریف علم و عصمت
چون راز نبود آشکارا | خود نصب نمود اوصیا را
تا خلق ز معجزات ایشان | گیرند سراغ ذات ایشان
دل ها همه استوار ماند | در گلشن دین بهار ماند

مناجات

ای مرهم زخم دل فگاران | وی تسلیه بخش بیقراران
حسن تو فزون ز چند و چون است | در عشق تو عقل را جنون است
ذات تو بری ز وهم وادراک | عرفان تو چیست ما عرفناک
ای آنکه فرشتگان قدسی | در ذکر تو حول عرش و کرسی
بر بندگیت قیام دارند | یاد تو علی الدوام دارند
برخی برکوع برده قامت | بعضی بسجود تا قیامت
برخی بهزار لب سخنگو | یعنی که خدای ما توئی تو
دیدند هزار دور افلاک | گویند هنوز ما عبدناک

دور از تو قدم زدن نیارند — بی حکم تو دم زدن نیارند
صف بسته جماعتی ست ایشان — کان جمع نمی شود پریشان
خیلی دگری که سبحه خوانند — سرگرم فغان دران مکان اند
لب بسته نمی شوند گاهی — هم خسته نمی شوند گاهی
مهر تو بود سوال ایشان — لا علم لنا کمال ایشان
خواب و خور و غفلتی ندارند — با این همه نخوتی ندارند
نی سمعت و نی ریا نه نازی — سوز است و گداز با نیازی
در خلق عزیز و پهلوانند — پیش تو حقیر و ناتوانند
یک موضع شبر بر فلک نیست — کان منزل و موقف ملک نیست
هر قطره که می چکد ز باران — هر گل که دمد به کوهساران
با آن ملکی نگاهبان ست — در ذکر تو سر بسر زبان ست
بی صنعت تو زبان نگردد — بی حکم تو آسمان نگردد
گویاست زبان خار و هم گل — یعنی که خداست خالق کل
هر جا که پری زکاه باشد — بر وحدت تو گواه باشد
ادراک تو کس هوس ندارد — بال عنقا مگس ندارد

اینجاست که انبیا خموشند — بیجاست گر اشقیا خروشند

من کیستم و ثنای من چیست — فکر و دل و عقل و رای من چیست

گر هست زبان ز صنعت تست — ور هست بیان ز نعمت تست

احسان تو حد ار زو نیست — گنجایش بحر در سبو نیست

جنت ز وصال تو مکانیست — دوزخ ز فراق تو نشانیست

گر خلد دهی هزار منت — ور منع کنی بجا نه ضنت [بخل ۱۲]

جای طلب تو کس ندارد — تاب غضب تو کس ندارد

گر هست سزا بقدر عصیان — کمتر ز سزای ماست نیران

ور هست بنای مهربانی — خواهیم بهشت جاودانی

شادی و غم ای خدا بهم هست — هر جا که گلست خار هم هست

اما به بهشت کلفتی نیست — عیش است تمام و محنتی نیست

گر مسکنی از بهشت هستم — خوب است اگرچه زشت هستم

هر چند بگل نمیرسد خار — اما نبود جدا ز گلزار

چون رسم قدیم هست باری — باشد به بهشت نیز خاری

پاکان تو چون کشند خوانی — بخشند بسگ هم استخوانی

من که بر تو ستاده ماندم | که بر درِ تو فتاده ماندم
چون صرف تو شد جوانی من | رحم آر بناتوانی من
جز فضل تو نیست حیلهٔ ما | پیغمبر ما وسیلهٔ ما

نعت سید کائنات

سرکردهٔ اصفیا محمد | سردفتر انبیا محمد
آن مهبط وحی و مسند جود | زیب و شرف مقام محمود
در لشکریان او بموکب | صف بسته ملایکِ مقرب
بر یک کف خاک حکمران شد | تا کوری چشم دشمنان شد
ایمان سبقی ز فیض ذاتش | قرآن ورقی ز معجزاتش
ای علم تو مخزن الٰهی | بر حکم تو ماه تا بماهی
در وصف تو گرگ با شبانی | گویا بفصیح تر زبانی
لطف سخن تو کارها کرد | آبِ دهن تو کارها کرد
شد تیغ ز قدرت تو چوبی | نالید ز فرقتِ تو چوبی
در مدح تو برگ را زبانی | در دست تو سنگ سبحه خوانی
گوش تو شنیده وقت اعجاز | از شانه گوسفند آواز

چشم تو بخواب هم بحالش — مازاغ و ماطغی کحالش

جسم تو ز فرق تا قدم نور — حتی که شد از تو سایه هم دور

حکم تو چو بر فلک رسیده — از فوج ملک کمک رسیده

انگشت تو تا اشاره بنمود — جرم قمری دو پاره بنمود

جبریل چو خادمان قبلی — بر درگه تو بشکل کلبی

مشتاق تو سدره آشیان ها — معراج تو فخر آسمان ها

رفتی چو برین سپهر اخضر — شد دیدهٔ انبیا منوّر

کفها بر تو دراز کردند — پشت سر تو نماز کردند

آنجا که بنزد کبریایند — از حمد خدا سخن سرایند

حامد نشوند ماسوا را — محمود خداست انبیا را

اما تو محمد است نامت — محمود بنزد حق مقامت

گر غبطه بران مقام فاخر — بینند اوایل و اواخر

این مرتبه جز شما کرا هست — اینجا شک و ریب را چه راهست

موسی که رضای حق طلب داشت — در راه رضای حق تعب داشت

ما را چه درین طلب کلام است — خوشنودی حق عجب مقام است

اما دگر است جای احمد — حق می طلبد رضای احمد

محبوب پیمبران خدا بود — محبوب خدا رهنما بود

گر تابع راه تو شود خلق — محبوب آله تو شود خلق

الله الله چه عز و جاه است — بالاتر ازین کدام جاه است

وین راه که بر جهان گشادی — حقا که با آن علی ست هادی

محبوب خدا بجز نبی کیست — محبوب نبی بجز علی کیست

منقبت جناب ولایت مآب

مولای زمان امام برحق — دارای جهان وصی مطلق

گر نفس پیمبر است او هست — ور ساقی کوثر است او هست

طبعش ز جهانیان مباین — گفته بجهان طلاق بائن

زیبندهٔ تاج لافتی اوست — شایان سریر هل اتی اوست

از بهر خدا نموده طاعت — بی خوف جحیم و شوق جنت

با مهر سپهر هم سخن شد — با بار ز هر حرف زن شد

در جنگ عبادت از وی آمد — با زهد حکومت از وی آمد

در حرب سلیم غیر او کیست — در فقر کریم غیر او کیست

دین گشت تمام بر کف او | گویا شده جام بر کف او

دریا بکلیم پل ز فیضش | آتش بخلیل گل ز فیضش

گر نوح نجات یافت زو یافت | ور خضر حیات یافت زو یافت

چشم از دو سرا که بست او بست | دل را بخدا که بست او بست

او بود علیم جمله اسرار | او هست قسیم جنت و نار

وَالنَّجْمِ اِذَا هَوٰی ثنائش | هم لَوْ كُشِفَ الْغِطَا برایش

اسرار زمین بر او عیان شد | زو رجعت خور بر آسمان شد

با کفر و عنا که کرد او کرد | اسلام بپا که کرد او کرد

دل محو خدا که داشت او داشت | سر بهر فدا که داشت او داشت

بر راه رضا که بود او بود | دریای سخا که بود او بود

یک ضربتِ او بروز خندق | بهتر ز تمام طاعتِ حق

فرمان ده باد و ابر او بود | با این همه کان صبر او بود

آن کیست که گرد خوان او نیست | وان کیست که ورد خوان او نیست

لوح و قلم و سپهر و پروین | جن و ملک و گل و ریاحین

ارضین و جبال و بحر و جیحون | اشجار و طیور و وحش و ماهون

مخلوق شدند از برایش — گویند بهر زبان ثنایش

ای وای بر آنکه کور و کر هست — حیرت اینست کز بشر هست

جای که خدا ثنا بخواند — مداح او که می تواند

این مدح شرف برای او نیست — این فیض هم از سوای او نیست

شاها تو امیدگاه مائے — شاهی است بکوی تو گدائے

خواهم که مجاور تو باشم — بر مرقد طاهر تو باشم

معمی باسم علی علیه السلام

از نام تو نور در جهان شد — مهر و مه و مشتری عیان شد

یکدم نظری باین طرف کن — زوار مرا در نجف کن

حیدر بنما بمن غضنفر را — با هند چه کار حیدری را

باب علم پیمبری تو — هم قالع باب خیبری تو

بشکن در حرص و آز ما را — بکشا در رحمت خدا را

در ذکر سبب نظم و کساد بازار علم

خواهم که حدیث احمد آباد — هر چند نرفته است از یاد

زین پیش شده تمام آن نظم — بیت الحزن است نام آن نظم

بالذت دیگرش بگوییم — چون قند مکررش بگوییم

شکر شکنیم از فصاحت — شوری فکنیم از ملاحت

زین پیش اگرچه نغمه سازان — مشکین نفسان سخن طرازان

هر گونه در خوش آب سفتند — صد نکته بآب و تاب گفتند

در ملک سخن قلمروی نیست — کان زیر نگین خسروی نیست

در هر چمنی که نوگلی هست — مدحش بزبان بلبلی هست

قد برنکشید هیچ سروی — کز عشق نوا نزد تذروی

نوبت چو بما رسید در دهر — شد قحط هنر بقریه و شهر

حرفی نگذشت بر زبانی — گوشی نشنید داستانی

داریم حکایتی عجیبی — گلهاست و نیست عندلیبی

در باغ ببین بجز زغن نیست — طوطی بنگر شکرشکن نیست

عهدیست که بی نواست بلبل — خالی است ز باده ساغر گل

با غنچه زری بهوستان نیست — طوقی بگلوی قمریان نیست

دوریست که می طرب ندارد — گر هست ایاغ لب ندارد

از مل نرسد اثر بکامی — ور گل چه شود بجز زکامی

بادی سحری که ناتوان است | دمسازی ما بر و گران است

صورت گری خزان معنی است | تاراجی بوستان معنی است

برگی نبود درین ریاحین | کز نوک قلم نبرده گلچین

در شعر کسی که میزند لاف | رنگین کندش ز خون انصاف

غیر از سرقه متاع کس نیست | گویا که بشهر ما عسس نیست

شد طرح غزل خیال باطل | کس نغمه نمیکشد بمحفل

وحشت زدگان ز لفظ مانوس | هر مصرع شان لغات قاموس

در شعر شعور هم ندارند | بهره ز بحور هم ندارند

قحط هنر است ای عزیزان | کاری نبود بوزن و میزان

کس است نخواند مثنوی را | هستند ردیف کجروی را

ورزیده سکوت مرد عالم | یک شعر ز سکته نیست سالم

بحری که خوش و لطیف باشد | جوینده آن خفیف باشد

نظمم بهمین طریق و مشرب | وزنش هزج است لیک اخرب

در طبع ز بسکه انقباض است | مقبوض نه جای اعتراض است

آنرا که نبود حظ وافر | اخرب بخرابی آرد آخر

از جهل نه شکوه هست چندان | فریاد ز دست خودپسندان

بر اهل کمال خورده گیرند | ور عذر کنی نمی پذیرند

عجب است و غرور بی کمالی | چون عشوه و ناز پیرزالی

غمخوار تو پیش رو چو خدام | خونخوار تو پشت سر چو حجام

هر کس که نشست بر سر خوان | برخاست که بشکنند نمکدان

بر گفته ما که نقص ورد هست | گر نیست ز جهل از حسد هست

از رشک پر است سینه و دل | عشق هست میان کینه و دل

تفتیش سند ز مستند چیست | سید سند است خود سند چیست

باید سندی چو بهر هر کس | این سلسله قطع کی شود بس

ماییم که شعر امرء القیس | دانیم چو شعر لحیة التیس

حسان عرب کجاست و پیش | سحبان عجم چراست خاموش

زین اهل عناد نیستم من | جولاهه نژاد نیستم من

ماییم ز خاندان احمد | دستان زن بوستان احمد

داریم فصاحت از اب و جد | خواندیم ادب بجای ابجد

از شعر دو صد کتاب خواندم | از علم هزار باب خواندم

در شعر بدیع این زمانم — کشاف معانی و بیانم

نظمم بمذاق هندیان نیست — خط گر نبرند هم زیان نیست

ذوق عجم است با نظامم — شوق عرب است با کلامم

آنرا که تعصبی نباشد — زین جمله تعجبی نباشد

خوش گفت کسیکه حسب حال است — فهمیدن حرف ما کمال است

از نقص بری نیم لیکن — از چشمک حاسدیم ایمن

بر عیب منش کجا نظر هست — وان عیب که بیندش هنر است

این خار و خس آن گل است و نورس — من دانم و بس نداندش کس

آن مرده دلان که خرده گیرند — بگذار که از حسد بمیرند

آنکس که بزندگی نیاسود — در مرگ برای اوست بهبود

در حق بدان نکوئی آن ماست — پرگوئی و خوبگوئی از ماست

یک خرده اگر برین کتاب است — از من بشنو که ده جواب است

بر می کنم اصل و بیخ رد را — اما چه علاج بیخرد را

در نفس من است نقش ایمان — در جسم من است روح قرآن

فی فی غلط این چه کتره گوئی است — این شیوه نه شیوهٔ نکوئی است

این لاف گزاف خوی ما نیست | رسمی است که بهر ما روا نیست
عباس ازین مقوله تا چند | زین قال و مقال لب فرو بند
بر خاک نشین که رتبه یابی | آخر نه ز نسل بوترابی
شکر است سجا و شکوه فاسد | محسود جهان شدی نه حاسد
چون از تو خطا نرفته گاهی | آزرده شدند بی گناهی
بگذار که چون بحال آیند | خود بر سر انفعال آیند
عیبی که برند کز فلانی است | در خود بنگر که هست یا نیست
گر هست سزاست شرمساری | ور نیست بر و چه باک داری
چون هست بجرم شان تیقن | آمرزش شان ز حق طلب کن
پای غرض تو در میان نیست | جز بهر خدا رضای شان نیست
خوشنود اگر شدند بهتر | ورنه بخدا گذار و بگذر
کافی است محبت الهی | از حب و عناد شان چه خواهی
چون نیست حیات را ثباتی | بهر چه غم چنین حیاتی
یاران ز ره وفا گذشتند | زین وصل دو روزه سیر گشتند
بگذار زنند خنده امروز | فردا بکنند گریه از سوز

آن دوست که با تو رشک دارد | زو دست که بر تو اشک بارد
آنرا که کنون بچشم خارم | خود گل ببرد بسر مزارم
تا جان عزیز از جسد رفت | از یار و عزیز این جسد رفت
غمهای دگر چه کم تو داری | کاین غصه تازه هم تو داری
دور است هنوز راه و منزل | اینجا چه کنی اقامت ای دل

عذر و معذرت در باب ترک سخن گستری و نکته پروری و اظهار عجز شاعر و ادیب در بیان چنین معجز غریب

پیش نظر است تازه حرفی | نقل طرب آوری شگرفی
از بسکه عجیب ماجرای است | مضمون غریب دلکشای است
زین پیش نگفته کس از اینسان | تا نقل گذشته باشد آسان
گامی نزد است کس ز من پیش | تا بر قدمش روم کمابیش
از خامه طرب فزای خویشم | خود خسته و مشک سای خویشم
غارت زنی ار چه از خودم نیست | لیکن مفر از تواردم نیست
امّا چه شود توارد اینجا | وارد نشد است کس خود اینجا
صورتگری که خامه کرده | نقشی است که زد بغیر گرده

زین راه نداد کس نشانم　　خود راهنمای دیگرانم

آنکس که رسید بر مقامی　　بر جادهٔ من نزدست گامی

از عقل مدد رسد بمردم　　اینجا شده عقل کل خودش گم

رنگی است که کس ندیده باشد　　برگی است که کس نچیده باشد

باید سخن لطیف موزون　　از بیست و هشت حرف بیرون

هر واقعه که شد بعالم　　آمد به بیان زیاد یا کم

وین قصه زبسکه بی نظیر است　　حیرت ده شاعر و دبیر است

دور است به نزد فکر عالی　　مضمون وقوعی از خیالی

وین نقل تمام نفس امر است　　نی طیف خیال زید و عمر است

از سید ماست این کرامات　　نی مثل حریری و مقامات

اینجاست که عرصه تنگ گردد　　یا اشهب خامه لنگ گردد

بر چرخ شود دبیر خاموش　　شعرای فلک شود فراموش

تنگ است مجال گفتگویم　　در لجهٔ حیرتم چگویم

این وزن سبک که برگزیدم　　غیر از سبکی از آن چه دیدم

این بحر که من در آن فتادم　　خالی است ز گوهر مرادم

بحری نه که قطره های چندست — در ورطهٔ محنتم فگندست
چون نیست بقدر آب بازی — مشکل که کنم نفس درازی
فیضی ره این فیوض بگشاد — بر خامه و طبعش آفرین باد
من فرصت گفت گو ندارم — از جور سپهر دل فگارم
داغم ز فراق همصفیران — وز نیش زنی خرده گیران
مَا الدَّهْرُ وَطَا لَنَا بِيَدِهِمْ — اِلَّا اَلَمٌ لَنَا وَغَمٌّ
در حزن زبان خموش گردد — بلبل بخزان خموش گردد
ایام بهار چون نباشد — جوش و طپش جنون نباشد
رنگینی شعر در نشاط است — گلگشت چمن در انبساط است
در حیرت و غم چه لطف تقریر — روشن چه شود ز شمع تصویر
زین سینه بجز فغان چه خیزد — ز آتشکده جز دخان چه خیزد
جان سوخته کی سخن طرازد — کی مرغ کباب نغمه سازد
سرسبزی مدعاست مشکل — از تخم برشته یعنی این دل
مهلت کم و چرخ بر سر جنگ — دل هم تنگ است و عرصه هم تنگ
بی قدری اعتبار بنگر — بیمهری روزگار بنگر

از بهر چه این سخن طرازی ‌ ‌ ‌ طرزی که خوش است چیست بازی

سود است ز نقد علم حاصل ‌ ‌ ‌ اوراق ذهب چه فرد باطل

با ما همه نکته هاست نادر ‌ ‌ ‌ چون قدر شناس هاست نادر

ابر کرمی است بر سر من ‌ ‌ ‌ زان جوش بهار شد بر من

عباس ازین فسانه بگذر ‌ ‌ ‌ از نیک و بد زمانه بگذر

این مزرع خاطر حزین است ‌ ‌ ‌ گر خار و گر گل است این است

القصه ز ماست یادگاری ‌ ‌ ‌ با اهل زمانه نیست کاری

نبود بکسی خطاب ما را ‌ ‌ ‌ مقصود بود ثواب ما را

تنقیص کلام شان هنر نیست ‌ ‌ ‌ وز طعن و ملام شان ضرر نیست

صد نکته بگوی و باش خاموش ‌ ‌ ‌ تا اجر برد زبان و هم گوش

ما کار بکردگار داریم ‌ ‌ ‌ با اهل جهان چه کار داریم

جز ذکر حسین یا حسن نیست ‌ ‌ ‌ صحن چمن است نل دمن نیست

گیرم دو جهان بنام سبطین ‌ ‌ ‌ خاقانی و تحفة العراقین

ساقی نامه

ساقی زده ام شبانه جامی ‌ ‌ ‌ تلخ است ازان هنوز کامی

خواهم دو ایاغ از تو حالا / تا نشئهٔ من شود دو بالا

خواهم ز دو چشم تو دو بادام / تا دست دهد دو چند آرام

دریوزه گر دو بادشاهم / فیض کف تو دوباره خواهم

خمری طلب از دکان خمار / کز وی دو اثر رسد بیکبار

کافیست برای نشأتینم / خلق حسن و غم حسینم

دو نیّر مشرق امامت / دو مصرع مطلع کرامت

در اهل زمین دو ماه پاره / بر عرش برین دو گوشواره

آن خستهٔ کاسهٔ پر از زهر / وین کشتهٔ تیغ کینه و قهر

آن زهر دغا بآب خورده / وین تشنه بغیر آب مرده

زو لخت جگر فتاده در طشت / وین کاسهٔ سر نهاده در طشت

کلک دو زبان شود ثناگو / گر دو دل و جان فدای هر دو

عشق حسنین سرمدی هست / می لعل و قدح زمردی هست

مطرب غزلی که جان فزاید / ساقی قدحی که غم زداید

این تازه روایتی است بشنو / وین طرفه حکایتی است بشنو

کان هر دو سپهر اجلال / جان پرور امّت اند تا حال

غمدیده خود اند و دل نواز اند | خود کشته شدند و زنده ساز اند
مانند حسن که بود مسموم | یا مثل حسین کیست مظلوم
جان دادن شان شنیده تو | جان بخشی شان ندیده تو
این واقعه در زمان مارفت | این نادره بر زبان مارفت
بگذشته ز هجرت محمد | شصت و نه و یکهزار و دو صد

شروع قصه رنگین

ساقی بخدا که بزم دین است | وقت طرب و نشاط این است
از فیض کف تو بسکه عام است | صهبای شفق بجام شام است
مست است نسیم صبحگاهی | عیش است ز ماه تا بماهی
می ده که لب از گزاف شویم | این معجزه صاف صاف گویم
این جرعه بکام من در آمد | وین قرعه بنام من برآمد
بیهوده نمیکنم تصرف | خوب است کلام بی تکلف
راوی که عزیز با تمیز است | گفتار خوشش چو جان عزیز است
زین پیش روایتش بیان شد | اکنون دگر احتیاج آن شد
تصویر خطش که رشک مانی است | بهتر بکشم که نقش ثانی است

دیهی است قریب احمدآباد — چون کشور دل خجسته بنیاد
کان جای قرار دختری بود — کو چشم و چراغ زرگری بود
گل پیرهنی شگفته رویی — شیرین سخنی و تند خویی
غنچه دهنی و گلعذاری — سیمین بدنی و تازه کاری
رنگ رخ نازکش طلایی — چون نقرهٔ مه بخوشنمایی
وصفش قلم چه بر نگارد — چون عصمت او نمی گذارد
مستوری او لب مرا بست — چون غنچه که تو بتو نقاب است
با این همه شکل و روی نیکو — بوده است چو خال خویش هندو
دل داشت نه رو بسوی ایمان — تاویل پذیر بود قرآن
گویا که بجای بیت ابرو — این بود نوشته بر رخ او
آغاز ز دیر هست این را — انجام بخیر هست این را
بر ملت کفر شوهری داشت — کو خانه بدیه دیگری داشت
یکروز باتفاق شوهر — میرفت بجایگاه زرگر
در راه یکی ز قوم افغان — گردید دوچار و ماند حیران
تا دیده بچشم مستش افتاد — نقد دل و دین ز دستش افتاد

تاب از تن سوگوار او رفت | سیماب صفت قرار او رفت
چون دست بر او نیافت انگاه | برگشت چو بخت خویش از راه
در عشق و هوا که بود دوزخ | از سینه همی دمید منفخ
بنوشت با و پیام وصلت | تا می بکشد ز جام وصلت
کای زیور حسن بر تن تو | وی جنت نقد دیدن تو
ای مایهٔ زندگانی من | وی جان من و جوانی من
از تو طلبم نه زر نه سیمی | از وصل تو بس مرا نسیمی
زن یافت چو آگهی بر آشفت | پوشیده بمادر و پدر گفت
کآرام گر من این وطن نیست | ره غیر سفر برای من نیست
گفتش پدر این چه کج ادائی است | در وصل ترا سر جدائی است
افروخته شد دوباره چون گل | زد شور بر این نوا چو بلبل
اذن سفر از شما گرم نیست | جز مرگ سبیل دیگرم نیست
زود است که در زمان وصلم | برچیده شود دکان وصلم
یا زنده بعالمم نه بینید | در حلقهٔ ماتمم نشینید
زرگر چو شنید این فسانه | بنمود بخانه اش روانه

چون رفت باتفاقِ داماد — اینجا دگر اتفاق افتاد

آگاه شد آن لعین بی دین — غیر از حرکت ندید تسکین

برخاست بآرزوی دختر — همراه گرفته شخص دیگر

پس هر دو بایلغار رفتند — تا اینکه بدشتِ یار رفتند

محبوبه ز دور دید کایشان — دارند طریقِ جور کیشان

با شوهر خویش گفت برخیز — این تازه بلا رسیده بگریز

بیچاره کشید رخت زانجا — بگریخت سوی درخت زانجا

پنهان شده در میان اشجار — زان بیش که در رسند اشرار

زیرِ شجری نشست بی برگ — تا باد خزان نه بیند از مرگ

این بود بوفق خطِ سابق — با آنچه شنیده ام مطابق

بشنو خطی که تازه آمد — از روی خطے که تازه آمد

کاتب که وقوفِ تام دارد — مقبول حسین نام دارد

این تازه رقم ز حیدرآباد — نزدیکِ هنروری فرستاد

بشنو ز نظامِ من کلامش — هم باد کلامِ من چو نامش

بنتیس بنام از نصاری — این راز نمود آشکارا

گوید که چون آن محبّ شیدا | محبوبه نشسته دید تنها
پرسید کجاست شوهر تو | از بهر چه رفت از بر تو
گفت آن زن خوب پاکدامن | شوهر که نیامده است با من
آن عاشق فاسق بد انجام | از بهر طلب نمود ابرام
گفتا که دروغ گفتی ای زن | او را که بچشم دیده ام من
انکار تو مثمر ثمر نیست | اقرار بکن که زان مفر نیست
تصدیق نمود هم رفیقش | کو بود شریک در طریقش
چون گفت و شنو ز حد فزون شد | زن پیش زبان شان زبون شد
گفتا که نمیدهم نشانش | ترسم رسد از شما زیانش
گفتند که نیست جای دهشت | از ما نرسد باو اذیّت
زن گفت مه محرم است این | ماه غم و دور ماتم است این
در قوم شما که شور و شین است | ذکر حسن و غم حسین است
بینم همه مردم مسلمان | دانند عزای شان ز ایمان
خلقی طلبید امان ایشان | خواهم ز شما ضمان ایشان
گر نیست سر دغا شما را | ضامن بدهید این دو تا را

آن هر دو لعین بی حمیّت — از مکر و فن و فساد نیّت

دادند ضمانِ آن دو سرور — زن یافت امان آن دو سرور

انگاه ز شوهرش نشان داد — گنجینهٔ خود نشان شان داد

قتل شدن شوهر ضعیفه و آه و زاری آن عفیفه

ساقی میِ ناب خواهم از تو — مینای شراب خواهم از تو

کو راحِ روان برآید از دَن — زان پیش که جان برآید از تن

خواهم که شراب کهنه نوشم — تا چرخِ کهن نداده جوشم

بین گنبدِ چرخ چنبری را — چیدست دکان زرگری را

در بوته گهی گداخت ما را — گه حلقه بگوش ساخت ما را

گه شمسهٔ شمس بر سر آرد — گاهی زرِ مغربی بر آرد

گنجینهٔ عمر می رباید — وز دور دو قرص می نماید

دانی که از و چه رفت بیداد — چون او ستم نشانِ اماد

رفتند ستمگرانِ خونخوار — در زیرِ درخت هر دو یکبار

تیغِ ستم از کمر کشیدند — وان عمرِ دو را بدر کشیدند

بردند برابرِ زنِ او — کردند جدا سر از تنِ او

برداشته هریکی قدم را
هــمراه گرفته آن صــنم را

برجانب ده روانه گشتند
وز راه جفا جدا نگشتند

بیچاره زن از مصیبت خویش
از ماتم شوی وغربت خویش

با حالت زار گریه می کرد
چون ابر بهار گریه می کرد

از سینه همی کشید آهی
می کرد بهر طرف نگاهی

در خاطر او که پر محن بود
گه یاد حسین و گه حسن بود

سلکی ز در عدن برون داد
یا رشته نظم من برون داد

کای دادرس جهان کجائی
ای ضامن بیکسان کجائی

دیدی که چه رفت بر سر من
بر خاک طپید شوهر من

آن کشته بی نصیب بنگر
واین بیکس ناشکیب بنگر

بر غربت خود بگو بگریم
یا بر سر نعش او بگریم

این دشت بلا و این مصیبت
یکدل ز من و هزار محنت

بنگر که کسی نماند با من
فریاد رسی نماند با من

دانی تو که پاک و پاکبازم
با بدگهران چه حیله سازم

فریاد ز جاهلان بی باک
بیداد ز قاتلان سفاک

زین راهزنان نامسلمان ‌‌ ناموس مرا خدا نگهبان

باسنگدلان فتاده کارم ‌‌ این شیشه چسان نگاه دارم

دارم دل زار محرمی کو ‌‌ شد سینه فگار مرهمی کو

تنها من و این دو مرد قاتل ‌‌ یک جان ز من و هزار مشکل

چون من نبود بلا نصیبی ‌‌ جانم بلب است کو طبیبی

دل نازک و تازه مشکل است این ‌‌ آهن نی و سنگ نی دل است این

گر نیست ترا نظر بحالم ‌‌ پیش که روم کجا بنالم

مسکین من و این بلای جانکاه ‌‌ آه ای فلک از جفای تو آه

فریاد که همدمی ندارم ‌‌ غم دارم و محرمی ندارم

این رنج و بلا شود چسان دور ‌‌ سخت است زمین و آسمان دور

سنگ از تپش وی آب میشد ‌‌ مرغ از نفسش کباب میشد

وان سخت دلان سست پیمان ‌‌ غمگین نشدند و نه پشیمان

چون شمع گداخت آن خود آرا ‌‌ پروا نشد آن دو بیحیا را

چون پارهٔ راه طی نمودند ‌‌ دل جمع ز فکر وی نمودند

ظهور جناب امام حسن و امام حسین علیهما السلام

دآویخته شدن ظالمان شوریده بخت بدرخت

ساقی بده از کرم ایاغی — تا تازه شود دل و دماغی
صدگونه ملال بر دل ماست — از دست تو حل مشکل ماست
یکدم ز تو گر دو جام گیرم — از روز و شب انتقام گیرم
هر چند که ما گناهگاریم — از لطف خدا امیدواریم
گر هست کشود کار مشکل — از عقده کشا نیم بیدل
بردار اگرچه صبر تلخ است — شک نیست که ثمره بعد سلخ است
ساقی برسان بمحفل دین — از باده تلخ عیش شیرین
وقت است که شام غم سرآید — خورشید بر آسمان برآید
می ده که بزم نور افزا — گردند دو آفتاب پیدا
بنگر که چسان در آن بیابان — شد روشنی از دو ماه تابان
چون ظلم بر آن صنم رسیده — شد نوحه گران ستم رسیده
از ده دو سوار با فروشان — گشتند عیان نقاب پوشان
من وصف و ثنای شان چگویم — آگاه نیم نشان چه گویم
یک دل ز من و دو آفتاب است — رخساره هر دو در نقاب است

زان نور که مشکل ست دیدن — تصویر کجا توان کشیدن

اینجا سخن ست هیچکاره — تشبیه چه و چه استعاره

نوری که خداست مبدأ وی — نوریست که لیس مثله شئ

تا چند بلب مقاله سازم — آن به که بدل حواله سازم

بالجمله همین که شهسواران — گشتند دو چار نابکاران

هر دو سر راه شان گرفتند — تا باز براه رفته رفتند

انگاه بگیر و دار سختی — بردند بپایه درختی

بالید شجر بجود آندم — چون شجره طور شد معظم

چون نه بدرخت ایستادند — بازن در گفتگو گشادند

یعنی که چه رفت بر سر تو — وین شور چه است در سر تو

او باز نمود حال خود را — آغاز خود و مآل خود را

وین هر دو ستمگر جفاکار — کردند ز قتل شوهش انکار

ناگاه دو ریسمان عیان شد — رگهای درخت ریسمان شد

آمد بگلوی این لعینان — پیچید چو اژدها بنیان

گشتند دو تن بلند بر شاخ — مثلیکه رود کمند بر کاخ

کردند وداعِ جان خود ها / آویخته ماند کالبد ها

امّا بروایتی چنان است / آنهم بشنو که بر زبان است

آن شجره که کند بیخ شان را / گویند بهند برگد آنرا

وان هر دو گل بها رنگین / آن سدره شرع و طوبی دین

دادند و حکم چون پیاپی / آویخته شد و ریشه از وی

تا گردن شان دراز گشته / پس سوی درخت باز گشته

گویند رسن نمانده مطلق / تنها شده بر هوا معلّق

چون منشار آن ستم هوا شد / انجام فساد هم هوا شد

از نخل حیات شان تهی نیست / گندیدگی و تعفّنی نیست

تا خلق نظاره کرده باشد / وز ظلم کناره کرده باشد

زنده شدن مقتول باعجاز آن نور دیدگان بتول و فائز گشتن اهل ده بزیارت هر دو امام و شرف و سعادت اسلام

ساقی دگران می شبانه / مطرب چه خوش است این ترانه

دیدی ز رسن عصای موسی / خالی است هنوز جای عیسی

بگذر ز یهود و از نصاری / با آل نبی است کار ما را

ساقی رخ می زدن برآید — مطرب پی دف زدن درآید

کان هردو سوار عیسوی دم — گفتند بآن اسیر ماتم

ای کشتهٔ غم که گفت جانده — از کشته‌شان بما نشان ده

زن آن دو یگانه جهان را — فریادرسان بیکسان را

نزدیک بنعش شوهر آورد — پیغام حیات دیگر آورد

زان هردو یکی بقدرت حق — سر را بتنش نمود ملحق

اینجاست که خامه گشت خاموش — امّا سخنی رسید در گوش

آن دم که بلب اشاره میکرد — عیسی نه فلک نظاره میکرد

کان جسم بخاک و خون طپیده — روح از سر نو در آن دمیده

شد زنده که فکر کار سازد — تا جان دگر نثار سازد

بی بهره ز دین و کشته از کین — برخاک فتاده بود و مسکین

چون دید ستاده اند شاهان — برخاست ز خاک عذرخواهان

یعنی که بوقت مدح خواندن — از بی ادبی است خفته ماندن

بعد از ستم و بلای سختی — از دهر کشیده بود درسختی

چون دید که بارگاه شاهی است — باشد که مقام دادخواهی است

شد بار دگر باین سعادت — بی مادر و بی پدر ولادت

حیرت زده ماند تا زمانی — می جُست ز قتل خود نشانی

گر کشته شدم حیات چون است — ور کشته نیم پس این چه خون است

چشمی مالید و ید بر سر — تابنده دو آفتاب محشر

دانست که حشر و نشر برپاست — از دین چو شنید گفت و نیاست

زن آئینه گشت و مرد حیران — گویا که شگفت نرگستان

پس هر دو بخاک او فتادند — بر نور خدا نظر گشادند

نظارهٔ آن جمال کردند — از نام و نسب سوال کردند

بتّیش در این مقام گفته — کان غنچهٔ راز لم شگفته

از نام و نشان خود نگفتند — گشتند عیان و لیک نهفتند

اما وگری ز راویان است — داماد فرنگی کلان است

گوید که چو زرگر و زن او — کردند سوال نام هر دو

گفتند که ضامن شمائیم — یعنی حسن و حسین مائیم

چون زینت گوش این سخن شد — زرگر ز نشاط خنده زن شد

دانست که سروران دین اند — شاهان قلمرو یقین اند

چون کرد نظر برآن نوازش | بر دولت وصل کرد نازش

عنقای عجب بدام خود دید | صهبای طرب بجام خود دید

فرمانِ امان بنام خود یافت | اوضاع زمان بکام خود یافت

نقدش که پی فدای شان بود | جان بود که هم عطای شان بود

زن نیز پس از هزار غلغل | گلبانگ سرور زد چو بلبل

جانش که رسیده بود تا لب | چون گل شده از طرب لبالب

پس هر دو بعرض شان رسانند | زیشان دُرِ مدعا فشانند

کای دادرسانِ ما اسیران | داریم رهی ز کفر ویران

گر عرضهٔ ما شود گوارا | حاضر بکنیم اقربا را

تا جمله باین طرف شتابند | از وصلِ شما شرف بیابند

بالجمله چو اذن شان گرفتند | رو سوی مقام خویش رفتند

زین قصه بقریه شد بپا شور | گویا که رسید جا بجا صور

از هر طرفی صفی شتابان | رو کرد بسوی آن بیابان

دین بسکه فگند آنطرف ضو | جانهای همه گرفت پرتو

اسلام نصیبِ زرگران شد | سرمایهٔ دین چو زرگران شد

دلہا چو نجوم و کہکشان گشت | چون صفحۂ آسمان شدآن دشت
وان ہر دو مہِ منیر زان پس | گشتند نہان ز چشم ہر کس
وین ذکر منیر و ز محفل | شد سکۂ شان بکشورِ دل
از صادق آل فیض دین است | مارا ز جعفری ہمین است

احضار زرگر و زنش در محکمۂ انگریزی و حبس شان بہ تہمت خونریزی

ساقی می عارفانہ باز آر | تا کے کشم از زمانہ آزار
باغ است جہان برای زندان | دنیا پی مومن است زندان
باز آ کہ دلم گرفت دیگر | بر زرگر و زن چہ رفت بنگر
باید سخنم بزر کشیدن | در گوش دل این گہر کشیدن
تبییں حوالۂ قلم کرد | حرفی کہ ببایدش رقم کرد
چون حاکم قریہ از نصاری | بشنید ز خلق ماجرا را
در محکمہ زرگر و زنش را | از بہر سوال کرد برپا
چون مرد نبود واقف از کار | لاعلمی خویش کرد اظہار
بر گفت زن جفا کشیدہ | حالیکہ بچشم خویش دیدہ
از فسق و فجور نابکاران | وز نور و ظہور شہسواران

تفصیل درخت و ریسمان ها — برگ و بر شاخ ظلم آن ها

از دار فنا گذشتن ایشان — بردار کشیده گشتن شان

نصرانی از آنکه بود کافر — هرگز سخنش نکرد باور

گفتا که چه مکر می نمائید — خود قاتل آن دو کس شمائید

در قید فگند مرد و زن را — زانجا طلبید آن دو تن را

در محکمه نعش ها نهادند — در فکر قصاص شان فتادند

هنگام شب از میان مردم — یک مرتبه هر دو نعش شد گم

صبحش بطلب تعب کشیدند — هر دو سر آن درخت دیدند

آگاه چو گشت آن فرنگی — گفتا ز ره دانش و زرنگی

این چند کسی که پاسبان اند — با اهل فساد همزبانند

دزدان تمام و پاسبان نام — دارند ز بسکه پاس اسلام

پنهان همه نعشها ربودند — وین مسخره پیر خود نمودند

از شاخ درخت باز آرید — در محکمه پیش من گذارید

ظاهر شدن حسنین علیهما السلام بحمایت اهل اسلام وبرداشتن نعش افغانیان از محکمه نصرانیان

ای ساقی سیمتن کجائی / باز آر دو ساغر طلائی
سیری نشدست از می وش / برخیز که سینه هاست در جوش
ای فیض رسان محفل ما / بر دست تو دیدهٔ و دل ما
باز آی که اشتیاق باقیست / آبی بزن احتراق باقیست
بخشید بهم اگر حیاتی / از قید غم بده نجاتی
شب تیره و چرخ نیله رنگست / زین قید فرنگ دل به تنگست
گو دختر رز برآید از خم / چون دختر زرگر از تلاطم
در ما و تو جنگ نیست ساقی / هنهاست فرنگ نیست ساقی
بردار ز روی خود نقابی / وز باده برآر آفتابی
تا قصهٔ دوش باز گویم / در مستی باده راز گویم
راوی که بلطف همزبان شد / از خامه چنین گهرفشان شد
بر گفتهٔ حاکم انصاری / نزدش بروند نعش ها را
خود بر سر کرسی نشسته / گرد وی دگران حصار بسته
شب آمد و ماند آن جماعت / تا اینکه گذشت چند ساعت
یک مرتبه آن دو نور تابان / خورشید نشان قمر کابان

فریاد رسان خدا شناسان — عیسی نفسان فلک اساسان

دو جوهر بحر و کانِ عصمت — دو نیّر آسمان رفعت

آن باغ و بهار ملک سرمد — آن هر دو سوار دوش احمدؐ

آن هر دو شفیع روز محشر — نورِ دل مصطفیٰؐ و حیدرؑ

ریحانهٔ شهسوارِ اسریٰ — لختِ جگرِ بتولِ عذرا

طغرای کتاب ملک و ملت — سردارِ شباب اهل جنت

زیب بر و دوشِ پاکِ احمدؐ — این لعل بدخشن و آن زبرجد

آن معدنِ رحمتِ الٰهی — وین مخزنِ حکمت الٰهی

فرمان دهِ خاص و عام هر دو — آقا هر دو امام هر دو

گشتند عیان قریب آن فرش — مانند دو گوشواره از عرش

نیزه بکف و نقاب بر رو — نزدیک بهم چو دست و بازو

از نوکِ سنان اشاره کردند — قسمی که همه نظاره کردند

نعش افغانیان ز محفل — برخاست ولی بغیر حامل

خود هاز عقب سواره رفتند — غائب شده بر کناره رفتند

آن هر دو جنازه بر هوا رفت — حیران همه کاین چه ماجرا رفت

برخاست فرنگی از مکانش
رو کرد بسوی دوستانش

کاین صنعت زرگر و زنش نیست
کشتست کسی که کشتنش نیست

پس آن دو بلاکش تباهی
محبوس گناه بیگناهی

از قید رها شدند هر دو
بر دین خدا شدند هر دو

آن آئینه رو برآمد از زنگ
شد ظاهر و باطنش بیک رنگ

بود آنچه بدل خفی جلی شد
چون ماه گرفته منجلی شد

یاران چو بنعش ها رسیدند
بر شاخ درخت باز دیدند

کردند دوباره امتحانی
تا دست رسد بریسمانی

از قدرت ایزد تعالی
هر نعش که بود رفت بالا

شد دست رسای فکر کوتاه
نومید شدند باز زین راه

فکر همه چون معطل آمد
هر نعش بجای اول آمد

در خط لطیف بود مسطور
کاین معجزه گشته هست مشهور

خوانند بکوچه ها گدایان
سازند ترانه خوش نوایان

شد ختم مفاد نامه اینجا
برخود بالید خامه اینجا

این قصه زرگرار نویسند
باید که بآب زر نویسند

اختتام مقال در ترغیب بصالح اعمال

این دوره آخر است ساقی | خواهم قدحی که مانده باقی
از عمر همین دو دم بجا ماند | بسیار گذشت و کم بجا ماند
گر نیست شراب لائی می ده | یا شربت وصل جامی می ده
دل پرشده خود بخود ز دردم | جامی که ز خود تهی بگردم
هشیاری ما چو عین مستی است | مستی به از این هوا پرستی است
افتاد گره بکارم ای وای | از خود خبری ندارم ای وای
بیهوشم باده داده باشی | یا جای گلاب باده پاشی
مطرب غزلی ز گفته پیش | شاید که رود غم از دل ریش
می نال که ناله بی اثر نیست | می کوش که سعی بی ثمر نیست
کاری بکن از تلاش مگذر | از زر گروزن مباش کمتر
تا چند ببزم خامشی ها | وز عمر ابد فراموشی ها
خواهم که ترانه بر آرے | با چنگ و چغانه که دارے

غزل

ای مرغ سحر بکن کلامے | وی باد صبا ببر پیامی

هان زمزمه برآر مطرب — ساقی بخدا بده مدامی
ای هدهد حضرت سلیمان — از ما برسان باو سلامی
کای شوخ بیا که وقت صحبت — باهم بکشیم یکدو جامی
باز آ که هنوز عمر باقی است — با شد نه حیات را دوامی
جمشید کجا و جام او کو — زین هر دو نماند غیر نامی
کشت است فلک هزار چندین — زو کس نکشید انتقامی
یاران همه زود رخت بستند — هر مرد رسید بر مقامی
سید برخیز وقت تنگ است — ما هم بنهیم چند گامی

ترغیب بگریه و زاری و انابت بدرگاه باری

مسکین دل غافلم کجائی — کو ناله ات ای دلم کجائی
تا کی تا کی گناهکاری — در نامه چه است یاد داری
شد نامه سیاه گریه کن — حالی است تباه گریه کن
از جنس عمل بگو چه کردی — حق با تو چه کرد و تو چه کردی
آدم که خلیفهٔ زمین بود — خورشید سپهر عز و دین بود
مسجود فرشتگانش کردند — محسود فرشتگانش کردند

ساکن کردند در جنانش — کردند سرِ مقربانش
یکدانهٔ گندمش بلا شد — زان دانه ببین بروچها شد
در معذرتِ خطای بگریست — صدسال بهایهای بگریست
آخر شد اثر ز دانهٔ اشک — برداشت ثمر ز دانهٔ اشک
آن دانه برانداز جنانش — واین کرد بهاره در خزانش
آن دانه چو ریخت آبرویش — زین دانه نمود جستجویش
زین آب که شد روانش بررو — باز آمده آب رفته در جو
تو خرمنِ خود بباد داده — انبار گنه بسر نهاده
عمری به هوا تمام کرده — بربادی ننگ و نام کرده
عذری ز خطای خود نیاری — یک قطره ز دیده‌ها نباری
از روز جزا نیاوری یاد — فریاد ز دست نفس فریاد
فردا چو بحالت گدائی — در محکمهٔ جزا درائی
گیرند حسابِ کار و بارت — شرمت بادا ز کردگارت
بازای که در هنوز باز است — داور جهان گدا نواز است
یکدانه بباد خرمنِ عمر — از اشک فشان بدامنِ عمر

شاخ کہن امید واری
از اشک ندامتش ابیاری

گر فیض خدا بکار آید
آبی برروی کار آید

در تحسّر مافات و تذکر مکافات

دل گشت گرفته شام گاہی
بر عمر گذشته کرد آہی

از عہد قدیم یادم آمد
سیلاب غمم دمادم آمد

عہدی که زمانه بود یارم
جز ذکر نبود ہیچ کارم

در علم کمال رغبتی بود
وز روز وصال ہشتی بود

دل با ہمه درد کارہا داشت
گل بود اگرچه خارہا داشت

جان محو محبت خدا بود
وارسته ز قید ماسوا بود

تا اینکه گذشت آن زمانم
وین زمزمه رفت بر زبانم

اشعاریکه در زمان سابق بقلم رفته و دراینجا نقلش گرفته شد

عباس بموسم جوانی
چون پیر ضعیف و ناتوانی

از ضعف شدم برنگ کاہی
کاہید تنم ز بی غذایی

در فصل بہار برگ ریزم
در غور کیمم و لی مویزم

چون بلبل اگرچه می خروشم
چون سنبل بہار ہست جوشم

اما هوس چمن ندارم
شوق گل و نسترن ندارم

سید تو اگرچه خسته حالی
کاهیده خمیده چون هلالی

جویای کمال روز و شب باش
مانند هلال در تعب باش

با این همه ضعف و ناتوانی
آرام مگیر تا توانی

شاید که بلند قدر گردی
کامل بمثال بدر گردی

چون بوده است کمال نقصان
از عین کمال باش ترسان

زانجا که کمال را زوال است
در آخر بدر هم هلال است

کامل شده نیم می شود ماه
عرجون قدیم میشود ماه

اینها همه فکر پیشتر بود
اما نه ازین بلا خبر بود

یکبارگه دوره قمر شد
امسال ز پار هم بتر شد

بنگر که چسان تباه گشتم
انگشت نما چو ماه گشتم

ماهی نرسید کز ملالی
ناخن بدلم نزد هلالی

در تاسف و حسرت و شوق عزلت

دردا که شب شباب بگذشت
خوش بود ولی بخواب بگذشت

رشتیم چه تارها درین عمر
گشتیم چه خارها درین عمر

گفتیم چو بگاہ و بیگاہ / رفتیم چو براہ و بیراہ

آگاہ نگشتہ ایم تا حال / کز این ہمہ کارہا و اقوال

یک فعل سزاش ہست یا نیست / قولی برضاش ہست یا نیست

کاری برضاش ہست یا نیست

در واز دمی کہ حال ما را / سازند بخلق آشکارا

آنہا کہ گمان نیک دارند / ما را ز جہان بتر شمارند

سید نظرے بکار خود کن / فکر جگر فگار خود کن

سہل است چو روزگار برگشت / این است بلا کہ یار برگشت

خواہم کہ کنون سفر گزینم / در کنج خرابہ نشینم

رختی بکشم بخانقاہی / من باشم و اشک و درد و آہی

محبوب ترین بندگان کیست / معروف میان آسمان کیست

آنکس کہ درین جہان است گمنام / وز دولت دنیویست ناکام

از مال و منال چشم بستہ / در گوشہ عافیت نشستہ

در سینہ دلی فسردہ دارد / دندان بجگر فشردہ دارد

بر خواہش نفس جبر کردہ / بر تلخی عیش صبر کردہ

فارغ ز گدائی و ز شاہی / مشغول عبادت الٰہی

کم یافت بدهر زندگانی
شد زود بهار او خزانی

نه آرزوش مایهٔ کم او
نه شورش کس بماتم او

در خانه نه شیون و فغانی
نه بر سر نعش نوحه خوانی

در سینه دلی است داغدارش
گو شمع مسوز بر مزارش

زین گونه بسی بخاک رفتند
غم دیده و سینه چاک رفتند

این خیمه که چرخ بی ستون است
در ماتم خلق نیلگون است

کش نیست عمود و نی طنابی
جز ناله و آه و پیچ و تابی

هر سینهٔ چرخ ماه داغی است
دنیاست مزار و این چراغی است

گردون قبری مسیمی هست
یا لوح مزار عالمی هست

جور فلکی نمی شود کم
و از بار گناه پشت او خم

از سیلی حادثات بنگر
نیلی شده روی چرخ اخضر

این پیر که چرخ نام دارد
چون کجکلهان خرام دارد

هر شام کشد هزار آدم
هر صبح کشد نفس دمادم

دانی شفق از چه باب دارد
از خون جهان خضاب دارد

جز یکدم سرد نیست آدم
عین الم است اصل عالم

گر عمر دوباره یافت زرگر / بازش اجلی بود مقرر

آخر چو رجوع با هیولی است / زاول بکنیم رو که اولی است

یا مَن هُوَ کاشِفُ البَلایا / یا مَن هُوَ غافِرُ الخَطایا

حیف است باین زبان و این لب / اسمای مقدس تو یا رب

وز ذکر شریف چاره هم نیست / زین ره که بجز دعا ره هم نیست

نامت چه برد زبان ناپاک / هم گر نبرد شود کجا پاک

ناچار کنیم مدح خوانی / تا بر در پاک خود بخوانی

مناجات

ای خالق لوح و عرش و کرسی / ای مالک طایران قدسی

شنوای صفیر ذکر خوانان / دانای ضمیر بی زبانان

رحم آر بجان ناتوانی / رحم آر بمشت استخوانی

ای درگه تست منزل ما / رو کرده بدرگهت دل ما

ای بر در تو سر نیازم / رحم آر بحال جان گدازم

درمانده ام و بکار حیران / عاجز شده ام ز نفس و شیطان

بیجاست اگرچه عذر تقصیر / بگذر ز گناه و عذر به پذیر

غیر از تو وسیله ندارم | رحم آر کنون بحال زارم
رحمی بسرم اگر نیاری | میرم بدرت ز شرمساری
عادی شده ام بلطف و احسان | نومید کنون مرا مگردان
باز آمده ام بحضرت تو | با عذر قصور خدمت تو
پر شد ز گناه نامهٔ من | گردید سیاه نامهٔ من
جرم من اگرچه بیکران است | لطف و کرمت و چند از آن است
با این همه جرمها که دارم | از رحمت تو امیدوارم
چون دادرسی سوای تو نیست | ما را هوسی سوای تو نیست
عباس فتاده است از پا | رحم آر و بگیر دست او را
ره پر خطر است و جان و دل ریش | افتاده هزار عقبه در پیش
همراه نه هیچ آشنائی | نی زاد رهی نه رهنمائی
تن خسته و راه تیره و تار | بر پشت هزار من فزون بار
سر پر ز غرور و چشم بی نور | رهزن بکمین و پاسبان دور
نی راحله نه ساربانی | نی بانگ درای کاروانی
در چار طرف صدای جانکاه | اینست که الحذر از این راه

مسکین من و این همه تکاپو — آرام طلب دلی به پهلو

بار سفری که در نظر هست — خوابی است گران که هر سحر هست

کارم همه شد خراب از خواب — مشکل که کند سراب سیراب

سخت است بلا چنانکه دانی — سهل است اگر تو مهربانی

خواهم که روم به بوستانت — وابسته شوم به دوستانت

در دل غم و شور و شین باشد — یاد حسن و حسین باشد

شد ختم سخن به آل یسین — عنوان صحیفهٔ دل است این

شکر است که نامه یافت انجام — حمد است که خامه یافت آرام

تمام شد

لا اله الا الله

اشعار لطیفہ و ابیات شریفہ کہ قلم بلاغت رقم حسیب نسیب ادیب اریب فاضل کامل عالم باذل سید ابرار سند اخیار تلمیذ رشید مصنف این مثنوی مولانا سید صفدر حسین چھپروی امام جمعہ و جماعت شہر عظیم آباد صانہ اللہ عن الشر و الفساد در تقریظ منظوم مرقوم بضبط تحریر در آورد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد لمالک الرقاب	والشکر لمجزل الثواب
ای ساقی سیمتن کجائی	در بزم من حزین بیائی
رنگین قدح رحیق آری	در وقت سحر بمن سپاری
گر مست شوم ز بادۂ تو	یا در نگشم ز جادۂ تو
در میکدۂ تو گشت مہمان	کن بہر دل من مزید احسان
بہر عوضش چہ تحفہ آرم	آری دل و جان بتو سپارم
جامی بدہی ز ناز کی دم	در ہمنفسان کنی مقدم

جامی بدهی ز بادهٔ نور
رنگ بنما ز شعلهٔ طور

تا از شب تار غم برآیم
حمد و صفت خدا سرایم

ای از کرم تو نغمه پرداز
مرغ قلمم بگلشن راز

حیران پی کنهٔ تست ادراک
ذات تو ز لوث فهم ما پاک

کردی بهزار لطف و احسان
از مشت غبار خلق انسان

مثلت نبود بملک هستی
شاهنشهٔ هر بلند و پستی

هر غنچه و گل بباغ عالم
تسبیح تو میکنند باهم

عالم بسخاوت تو سیراب
روشن ز نگاه تست مهتاب

آنکس که بود خجسته انجام
در عرصهٔ مدح تو زند گام

از جرم و گنه ذلیل و خوارم
حمدی نسزد که پیش آرم

در وصف تو عقل کل زبون حال
مرغ نظرم چسان زند بال

ذاتیکه بوهم کس نگنجد
ممکن نبود که عقل سنجد

شاهد بوجود تست اشیا
گل در چمن و گهر بدریا

شد هر که بفیض تو سرافراز
امکان نبود که گم کند راز

آن کس که شد از در تو رانده
از عزت و قدر باز مانده

مهر کرمت چو بر زمین تافت — اعجاز مسیح جلوه یافت

از حکم تو ای رحیم و غفّار — آتش بخلیل گشت گلزار

چون گشت عنایتت هویدا — گردید ید کلیم بیضا

شد از تو وجود انبیا را — زینجاست که گشت فضل یارا

زان جمله دُرِ یتیم عالم — محبوب خدا و فخر آدم

سرکردهٔ کائنات احمدؐ — سر دفتر ممکنات احمدؐ

سر سبز کن ریاض عالم — فخر رسل و رسول اکرم

از مهر نبوتش هویدا — عالم پی ذات اوست پیدا

دریای فضایل و مفاخر — نورش بازل ظهورش آخر

میکال بود بشغل کارش — جبریل امین رکاب دارش

حیران بثنای او سخن رس — مدحش نرسد بخاطر کس

مخلوق نگشت کس نظیرش — هستند دوازده وزیرش

اوّل ز ازل امام برحق — نفس نبی و وصیّ مطلق

شیرازهٔ دفتر کرامت — سرچشمهٔ کوثر امامت

مولای جهان ولیّ والی — داماد نبی علیّ عالی

دادش زره رضای مجید | شمشیر خدا و بنت احمد

ذاتش خضر حیات جانست | اعجاز نمای مرسلانست

بعدش دو امام عرش تمکین | سرو چمن و حدیقهٔ دین

جانباز رهِ خدای قیوم | سبطین رسول پاک و معصوم

مفتاح خزینهٔ شهادت | ریحان حدیقهٔ امامت

آرایش چتر مصطفائی | زیبایش تاج مرتضائی

محبوب خدای مشرقین است | اوّل حسن و دوم حسین است

آن هر دو گلِ ریاض جنّت | شمشاد لبِ حیاض جنّت

کردند ز راهِ لطف و امداد | عیسی نفسی در احمد آباد

آن معجزه و دو ماه تابان | در نظم کشید رشک سحبان

تاج العلما امام اکیاس | فخر الکملا جناب عبّاس

استاد شفیق و سیّد ما | در بحر سخن دُریست یکتا

در ملک سخنوری امیری | قدسی صفت و ملک نظیری

داننده نکتهای رنگین | مدّاح جناب سرور دین

عمّان کمال و کان جودت | گلزار ذکا و شان حدت

گردون قدر و فلک سریری　　در علم و کمال بی نظیری

بحر سخن و محیط عرفان　　رکن صحف و حدیث قرآن

این ست فقیه لاجوابی　　در ظلمت هند آفتابی

آن ست امیدگاه مردم　　آن ست چراغ راه مردم

آنکس که زبان بعطر شوید　　حرفی ز فضائلش بگوید

قدسی منش و خجسته خوی　　رنگین سخن و شگفته روی

نثر قلمش نگار عالم　　نظم غزلش بهار عالم

باشد همه دم بخاطر ریش　　در مدح و ثنای سرور خویش

زین هستش بنظم روح افزا　　اعجاز حسین کرد انشا

اکنون ز لطافت معانی　　گلگشت زده حرف ملیح خوانی

طبعش بزبان چو گشت مساز　　آورد بنظم باز اعجاز

کرده ز بیان او ظهوری　　از اوج فلک شعاع نوری

بخشید دو نور در دل عین　　از معجزهٔ جناب سبطین

آن هر دو بود چو باغ رنگین　　باشد که شوم بهر دو گلچین

آن مثنوی بهار آئین　　گر هست نشان لعبت چین

این گشت بآب و تابِ مرغوب — غازهٔ رخِ جمالِ محبوب

آنست چو منبعِ کمالے — این ہست ز فیضِ حق زلالی

آن ہست اگر شعاعِ انجم — این ہست ضیائی چشمِ مردم

آنست اگر جلای ایمان — این ہست دوای دردمندان

آنست بہارِ گلشن آرا — این ہست صبا بہار پیرا

آن چشمۂ نور و بحرِ عرفان — این قلزمِ فیض و جود رحمان

آن برجِ کواکبِ ملاحت — این درجِ جواہرِ حلاوت

آن میوۂ نخلِ ارجمندی — این باغ و بہارِ ہوشمندی

صبحِ وطن ست شام این نظم — صحنِ چمن ست نام این نظم

آری ز لطافتِ معانی — یک نقش ز اوّل ست ثانی

مقبولِ حضورِ مصطفین ست — ذکرِ حسن و غمِ حسین ست

از جودتِ طبعِ لطف افزا — در فکر دو روزہ کرد انشا

ممکن نبود سخن سرائی — آرد بمثال آن نوائے

الفاظ ز بندشش خوش آئین — ہر نظر ہست دامِ مشکین

سطرش نمکِ جمالِ محبوب — ہر نکتہ آن چو خالِ محبوب

دکان حلاوت و ملاحت   بازار فصاحت و بلاغت

گلزار جنان و باغ رنگین   ریحان بهار و گلشن دین

شیرین نفسان مدام رامش   لیلی صفتان غزال دامش

دل بستهٔ آن نگار عالم   هر شام و سحر بهار عالم

تنویر جهان شعاع نورش   گیسوی بتان خط سطورش

مشک ختنی مداد آن هست   گیسوی بت عزیز جانست

هر جدول او چو نهر کوثر   دارد اثر عبیر و عنبر

شیرازهٔ اوست چون رگ گل   ریحانست که گشته ام بلبل

میگون خط آن نمود بسمل   بشکست خط غبار لعلش

ازرق خط آن چو خط جانان   در صحن چمن مثال ریحان

با نقش و نگار گلستان است   رضوان بهوای او طپان است

لیکن عجبی ز دون پرستان   از زاغ خوشند در گلستان

گاهی هوس صبا ندارند   از بادهٔ کبر در خمارند

وصف شرر و شرار سازند   کوس صفت خزان نوازند

انصاف ز دهر شد عزیزان   ای وای مجال بی تمیزان

در مثنویش نگار سیما — دارند عبث کلام بیجا

کردند کلام او نشانه — در وا ز کرشمهٔ زمانه

ای غافل رتبهٔ کلامش — حرفی چه زنی بنظم و نامش

محمود بدان کلام عباس — قدر گهرت ایاز بشناس

نظمش بسند بیا ز هر جا — فخر شعراست سید ما

سر را چه زنی براوج افلاک — بر چشمهٔ مهر میزنی خاک

اصغر بکشی عنان خامه — خونین سخنی ز قهر نامه

این دون منشان کلاغ اندام — هستند ز لطف نظم ناکام

از خویش ربوده اند عبرت — زیشان نبود مقام حیرت

تو در ندهی خیال نظمش — فکری بکنی بسال نظمش

دل شد چو ازین بهار فرحناک — ملکی ز اوج افلاک

گفتا که بود بفخر و اعزاز — نظم سندی جمال اعجاز ۱۲۷۱

چون باز در سخن کشودم — تاریخ دگر طلب نمودم

پس گفت پی جلای قرطاس — شد لب سخن کلام عباس

اکنون چو ازان رها قلم شد — در مدح کرام دین علم شد ۱۲